



تنگنای طوفان

فاطمه یزدان پناه (ترجم)

اهل اینجایم،
دایره‌ای سرخ آبی
حوالی یک نقطه جای سوزن پرگارش
سوسن باید کاشت
حوالی یک نقطه پر از درد
شهر من...
نقطه...
چه تناسب دلخراشی
گوشه‌های نداشته را می‌گیرم
و تا انتها می‌روم
انتهایی که نیست
خط تیره‌های تیرباران شده
پاک شده زیر پاهای خیس عابر
و مرزی که آرام، آرام فرسوده می‌شود
آسمان نزدیک است
من وسعت پرواز را قدم می‌زنم



افشین شمشیری

در چاه غم که گفت که زندانی‌ام کنی
رنجور و مبتلا به پریشانی‌ام کنی
در پیش ابر تیره و این رعد بی‌امان
از سیل اشک چون شب بارانی‌ام کنی
تاریک مانده‌ام به گمانم هزار سال
باید به نور چهره چراغانی‌ام کنی
بی چتر و سرپناه چرا می‌بری مرا
در گیر خشم ابر زمستانی‌ام کنی
در سرزمین وحی تنت تشنه مانده‌ام
آبم نداده می‌بری قربانی‌ام کنی؟
با خشم و پرخروش و جفا آمدی که باز
با موج‌های دلهره طوفانی‌ام کنی
سرو بهار جان من از ریشه کنده‌ای
تا کاج جشن‌های زمستانی‌ام کنی
این بود رسم خانه و ویرانه کردنت
آواره، هرزه گرد خیابانی‌ام کنی
آرامشم سکوت و دلم خوش به خلوتی
کی دادمت اجازه که طوفانی‌ام کنی
امشب غزل ز رفتن جانم سرودام
رحمی مگر به گفته پایانی‌ام کنی...



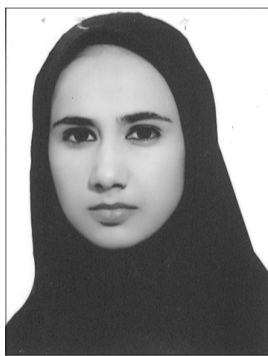
زیبا شاه پرست

کودکی‌ام را گم کرده‌ام
شاید بالای درخت بید
یا که در کوچه باغ‌ها
پای درخت سیب
یا شاید در نیزارها
کودکی‌ام انگار در چشمه عمر
می‌رفت تا دریا شود
کودکی‌ام بر گل‌های نم خورده باران
زیر پای رهگذری افتاده
کودکی‌ام را در میان ترک‌های انار
زیر خش خش برگ‌ها
در میان خزان عمر گم کرده‌ام
زمستان نزدیک است
من در جست و جوی آن در کوچه باغ‌ها می‌دوم
کودکی‌ام را زیر خرواری از خاطره گم کرده‌ام
چشم‌هایم را با دست می‌مالم
تا شاید از این کابوس رها شوم
چشم‌هایم موج‌های خروشان را نمی‌بینند
و در آرزوی چشمه‌ها می‌گریند
خوب می‌دانم بهانه‌های دلم را
کودکی‌ام در درونم گم شده است



ابراهیم سیاوش پور

حصاری آهنین کشیده به پهنای دل
غرور مردانه‌ام را گویم
آتش سیمین کشیده به ژرفای دل
عشق دیرینه‌ام را گویم
غوغایی است میان آتش و آهن
با غرور آب شده‌ام چه کنم
اگر آتش بسوزاند حصار را
سیاهی شب یلدا و بانگ نای سروش
کشید مژده به گوشم بیا سحر آمد
چو یار آمد و رو کرد سوی ابراهیم
ز آتش و تب نمرود گل به برآمد



زهرا درستگار

حذر کن
دست از دلم بردار
جارچی خیر کن و شهر را دور بزن
جنگ را بر ملا کن
یک نفر آخر این شهر با خودش می‌جنگد
بلوا به پا شده، بیا و ببین
با خدا دعوا
با زمین دعوا
تو بهانه بودی
سالهاست عقده امانش را بریده است
پا می‌شود
اندیشه‌اش به زمینش می‌زند
میان شب راهش به خرابه‌ها می‌رسد
تکیه بر شانه‌های پوچ
تکیه به شانه‌های دروغ
قصه کجا ختم خواهد شد!؟

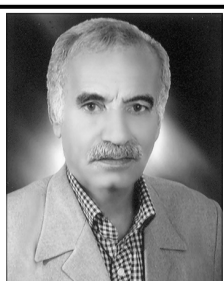


مهتاب خواجه‌ای

کمین گاه حادثه...
جرقه هوس در بن بست بلند...
فاجعه انتظاری تهی از عشق...
بازی خوردن عاطفه...
رقاصی مرگ با آهنگ اشک،
تلاوت سوره فراموشی در ختم عشق...
نگاه اسفبار خدا بر زمین...
زمان نشسته حقارت اصالت

سمیه نعمت پور

سکوتی سرد و سنگین داشت
... نگاهش پر از حرفهای ناگفته...
از لابه لای چشمانش پیدا بود آن همه ابهام
نگاهش گویی حرفی برای گفتن داشت...
نمی‌دانم چرا
تمام حرفهایش را می‌بلعید.
همین که به نقطه آغاز می‌رسید...
نمی‌دانم در دلش چه بود
که این گونه بر سر گفتنش با خود درگیر بود
اما نمی‌دانست...
موج ناگفته‌های نگاهش مرا به ساحل حرفهایش می‌برد



منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر